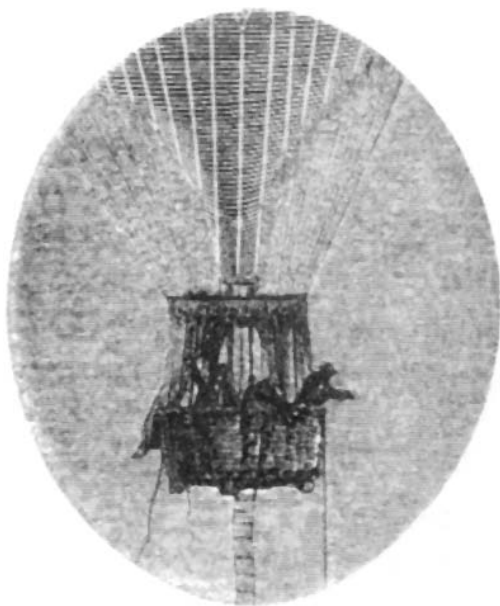


پنج هفته در بالن



-
- سرشناسه: ورن، ژول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵ م.
- عنوان و نام پدیدآور: پنج هفته در بالن/ژول ورن؛ ترجمه حسین سلیمانی نژاد.
- مشخصات نشر: تهران: آفرینگان: ققنوس، ۱۳۹۷.
- مشخصات ظاهری: ۳۹۳ ص.: مصور.
- فروست: نشر آفرینگان؛ ۲۳۱.
- شابک: ۹۷۸-۶۰-۳۹۱-۰۴۷-۸-۰
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
- یادداشت: عنوان اصلی: Cinq semaines en ballon, 2000.
- موضوع: داستان‌های فرانسه — قرن ۱۹ م.
- موضوع: French fiction--19th century
- شناسه افزوده: سلیمانی‌نژاد، حسین، ۱۳۵۵ -، مترجم
- رده‌بندی کنگره: PQ ۲۵۰۷/پ۹ ۱۳۹۶
- رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
- شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۴۱۷۲۹
-

پنج هفته در بالُن

ژول ورن

ترجمهٔ حسین سلیمانی نژاد



نشر آفرینگان: ۲۳۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Cinq semaines en ballon

Jules Verne

Le livre de poche, 2000



نشر آفرینگان انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،

کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

پنج هفته در بالن

ژول ورن

ترجمه حسین سلیمانی‌نژاد

چاپخانه پژمان

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۷

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۴۷-۸

ISBN: 978-600-391-047-8

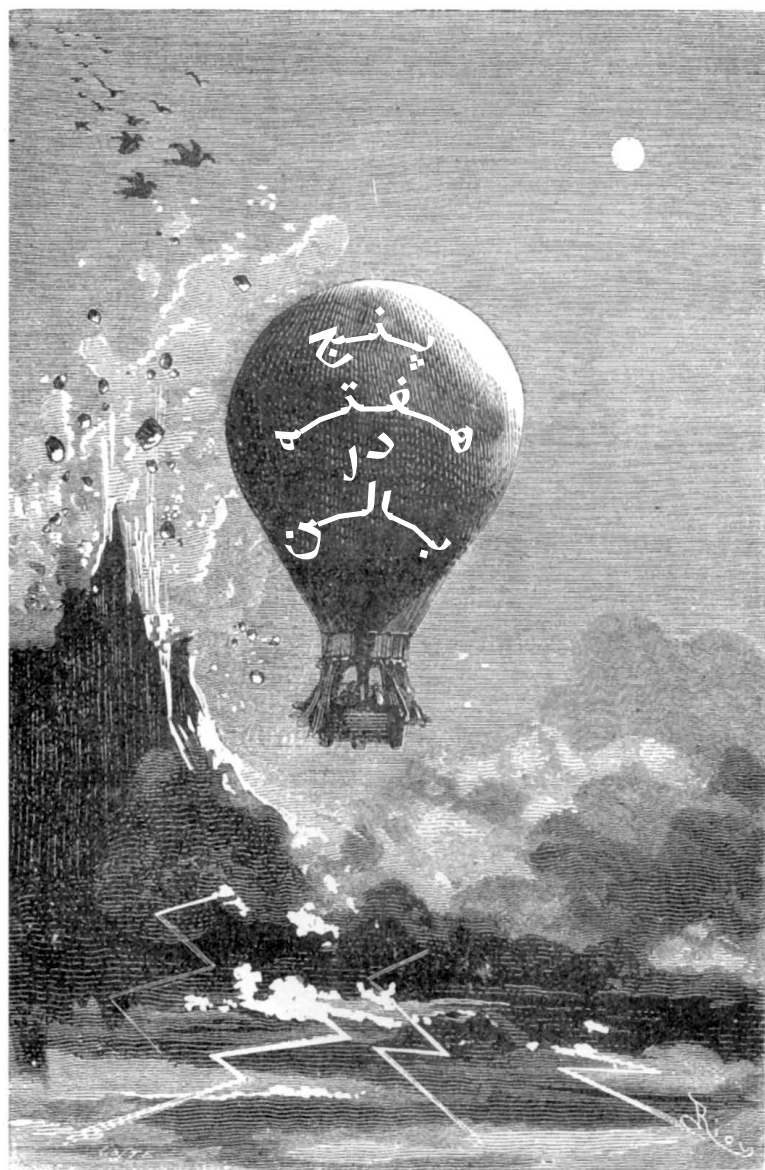
www.afarinegan.qoqnoos.ir

۳۵۰۰ تومان

فهرست

-
۱. معرفی دکتر ساموئل فرگوسن ۹
۲. جدال روزنامه‌ها ۱۹
۳. دیک کِنْدی ۲۳
۴. کاوشگران آفریقا ۳۳
۵. دو سر پرگار ۳۹
۶. خدمتکار بی‌همتا ۴۷
۷. گنجایش بالن ۵۵
۸. شام خداحافظی ۶۱
۹. روی عرشهٔ رزولوت ۶۹
۱۰. پنج صندوق دکتر ۷۵
۱۱. ورود به زنگبار ۸۱
۱۲. کوه دوتومی ۹۱
۱۳. تب کندی ۱۰۳
۱۴. حملهٔ غیرمنتظره ۱۱۱
۱۵. پسرانِ ماه ۱۲۳
۱۶. طوفان ۱۳۵

۱۴۷	۱۷. یدک‌کش.....
۱۵۷	۱۸. سرچشمه‌های نیل.....
۱۷۱	۱۹. کوهستان لرزان.....
۱۷۷	۲۰. کُشتار.....
۱۸۵	۲۱. نقشهٔ نجات.....
۱۹۵	۲۲. کشیش لازاریست.....
۲۰۵	۲۳. معدن طلا.....
۲۱۳	۲۴. صحرا.....
۲۲۳	۲۵. سراب.....
۲۳۱	۲۶. انزوا.....
۲۳۹	۲۷. آخرین قطره‌های آب.....
۲۴۷	۲۸. شب دلنشین.....
۲۵۵	۲۹. سرزمین باشکوه.....
۲۶۳	۳۰. کبوتران آتشین.....
۲۷۵	۳۱. دریاچهٔ چاد.....
۲۸۱	۳۲. سقوط.....
۲۸۹	۳۳. جستجو.....
۲۹۷	۳۴. کاروانِ بلعیده‌شده.....
۳۰۳	۳۵. آخرین فریاد.....
۳۱۵	۳۶. تعقیب و گریز.....
۳۲۳	۳۷. سرگذشت جو.....
۳۳۱	۳۸. رود نیجر.....
۳۳۹	۳۹. تیمبوکتو.....
۳۴۵	۴۰. ابر ملخ.....
۳۵۱	۴۱. توقف بر فراز جنگل.....
۳۶۱	۴۲. آتش‌سوزی.....
۳۶۷	۴۳. سقوط ویکتوریا.....
۳۷۹	۴۴. بازگشت به لندن.....



معرفی دکتر ساموئل فرگوسن

در ۱۴ ژانویه سال ۱۸۶۲ جمعیت بسیار زیادی در انجمن سلطنتی جغرافیای لندن واقع در شماره ۳ میدان واترلو گرد هم آمده بودند. مدیر جلسه که سر فرانسیس نام داشت برای همکاران ارجمندش سخنرانی می‌کرد و حرف‌هایش چپ و راست با تشویق حاضران قطع می‌شد. این تکه سخنرانی بریده‌بریده سرانجام با چند جمله قلبه به پایان رسید که از آن‌ها میهن‌پرستی یکجا بیرون می‌ریخت:

«انگلستان به واسطه بی‌پرواییِ مردمش در راه اکتشافات جغرافیایی همیشه سرآمد ملت‌ها بوده است (چرا که ملت‌های جهان می‌خواهند پیشاپیش یکدیگر حرکت کنند). (تشویق جانانه.) دکتر ساموئل فرگوسن، یکی از فرزندان پرافتخار وطن، در این راه چیزی کم نخواهد گذاشت. (از همه طرف: نه! نه!) اگر این اقدام با موفقیت همراه شود، (که می‌شود!) می‌تواند اکتشافات کاوشگران پیشین آفریقا را علاوه بر تکمیل کردن به هم پیوند دهد. (کف زدن پرشور.) و چنانچه شکست بخورد (هرگز! هرگز!)، دست‌کم به عنوان یکی از جسورانه‌ترین اقدامات مردی نابغه باقی خواهد ماند! (پایکوبی‌های دیوانه‌وار.)»

جمعیت، که از این حرف‌های شورانگیز سر از پا نمی‌شناخت، فریاد می‌کشید: «هورا! هورا!»

یکی از هیجان‌زده‌ترین افراد جمع داد زد: «درود بر فرگوسن بی‌باک!»
 فریادهای پرشور در فضا پیچیدند. نام فرگوسن دهان‌به‌دهان می‌چرخید
 و همه با اطمینان به هم می‌گفتند او تنها کسی است که توانسته از تنگه‌های
 خطرناک عبور کند. سالن سخنرانی از طنین نام او به لرزه افتاده بود.

با این حال، حاضران پرشمار جلسه آدم‌هایی بودند پیر و خسته؛
 مسافران تفرسی که زندگی‌شان وقف سفر به پنج گوشه دنیا شده بود!
 همه کم و بیش از لحاظ جسمی یا روحی از طوفان‌ها و آتش‌سوزی‌ها
 جان سالم به در برده بودند، از تبرزین سرخپوست‌ها و گرز وحشی‌ها، از
 چوبه‌های دار و آدم‌خوارهای پولینزی! اما در طول سخنرانی سر فرانسیس،
 هیچ‌چیز نتوانست جلوی تپش شدید قلبشان را بگیرد و آن سخنرانی قطعاً
 تأثیرگذارترین نطق انجمن سلطنتی جغرافیای لندن تا آن زمان بود.

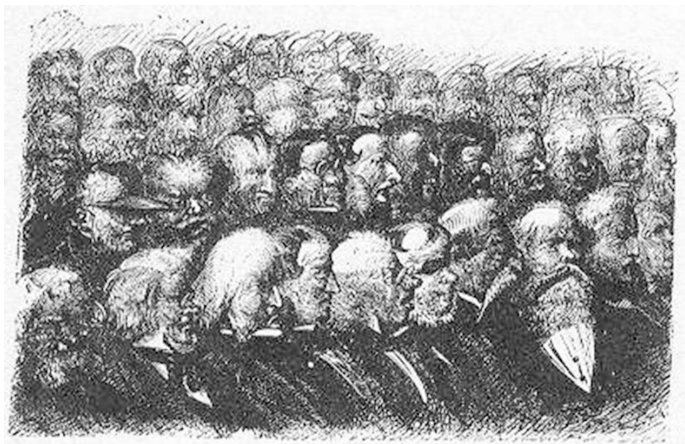
اما در انگلستان شور و شوق فقط به به‌به و چه‌چه کردن خلاصه نمی‌شود،
 بلکه با سرعتی بیشتر از دستگاه سکه‌زنی «رویال مینت» سکه بیرون می‌دهد.
 در همان جلسه موضوع کمک‌خرج تشویقی برای دکتر فرگوسن به رأی
 گذاشته شد که مبلغش تا دوهزار و پانصد لیره بالا رفت. این مبلغ با اعتبار
 مؤسسه جور درمی‌آمد.

یکی از اعضای انجمن از رئیس جلسه پرسید که آیا بهتر نیست دکتر
 فرگوسن به طور رسمی به همه معرفی شود.

سر فرانسیس جواب داد: «دکتر در خدمت حاضران جلسه هستند.»
 یکی فریاد کشید: «پس بیاید داخل! بیاید تو! خوب است که آدم با
 چشم‌های خودش چنین مرد فوق‌العاده‌ای را ببیند!»
 دریانورد سالخورده‌ای با صدای خفه گفت: «شاید با این پیشنهاد
 عجیب و غریب می‌خواهند سرمان شیره بمالند!»
 صدای شیطنت‌باری از یک طرف بلند شد که «حالا اگر دکتر فرگوسنی
 وجود نداشته باشد!»

یکی از اعضای انجمن به‌شوخی جواب داد: «آن وقت باید دکتر
 فرگوسن دیگری اختراع کرد.»

سر فرانسیس به‌سادگی گفت: «به دکتر فرگوسن بگویید بیاید داخل!»



دکتر بدون ذره‌ای دستپاچگی، بین کف زدن‌ها و هیاهوی جمعیت، وارد سالن شد.

مردی بود تقریباً چهل‌ساله، با قد و قیافه‌ای معمولی؛ صورت گل‌انداخته‌اش طبع گرم و دُموی‌اش را لو می‌داد؛ چهره‌ای سرد با چین‌های منظم و بینی بلندی شبیه دماغه کشتی جهانگردان؛ چشم‌های بی‌نهایت مهربان و زیرک و نه‌چندان گستاخش به ظاهرش جذابیت زیادی می‌دادند. بازوهایش بلند بودند و پاهایش را محکم و با اطمینان روی زمین می‌گذاشت.

متانت و آرامش در تمام شخصیت دکتر موج می‌زد و اصلاً به فکر کسی نمی‌رسید که او دستمایه شوخی و خنده قرار گیرد.

هوراها و تشویق‌ها همین‌طور ادامه داشت تا این‌که دکتر فرگوسن با حرکتی دوست‌داشتنی درخواست سکوت کرد. بعد رفت سمت صندلی‌ای که برایش آماده کرده بودند. آن‌جا، سرپا و بی‌حرکت، با نگاهی پرازری، انگشت اشاره دست راستش را به آسمان بلند کرد، دهانش را باز کرد و فقط این کلمه را به زبان آورد: «اکسیلیور!»

نه! هرگز خطابه غیرمنتظره آقایان برایت و کوبدن یا درخواست عجیب

و غریب لرد پامرستون برای زره پوشاندن صخره‌های انگلستان چنین موفقیتی به دست نیاورده بود. دیگر نطق سِر فرانسیس پاک فراموش شده بود. دکتر خودش را هم والا و بزرگ و هم بی‌پیرایه و سنجیده نشان می‌داد. فقط یک کلمه کلیدی گفته بود: «اِکِسلِسیور!»

دریانورد سالخورده، که حالا از طرفداران پروپاقرص این مرد غریبه شده بود، تقاضای گنجاندن مجموعه سخنرانی‌های فرگوسن را در بولتن انجمن سلطنتی جغرافیای لندن^۱ کرد. حالا این دکتر چه کسی بود و می‌خواست چه کار کند؟

پدر فرگوسن از افسران زحمتکش نیروی دریایی انگلستان بود. او فرزندش را از همان کودکی با خطرها و ماجراجویی‌های شغلی‌اش آشنا کرده بود. این کودک با استعداد و ظاهراً بیگانه با ترس به سرعت هوش سرشار خود را در زمینه پژوهش و نیز گرایش شدید به کارهای علمی نشان داد. علاوه بر این، با مهارت کم‌نظیری می‌توانست گلیمش را از آب بیرون بکشد؛ هرگز در هیچ کاری به دردسر نیفتاده بود، حتی موقع استفاده از اولین چنگالش؛ کاری که معمولاً بچه‌ها به‌ندرت موفق می‌شوند انجام دهند.

خیلی زود قوه تخیلش با خواندن داستان‌های پرحادثه و کاوش‌های دریایی شکوفا شد. با اشتیاق فراوان اکتشافات نیمه اول قرن نوزدهم را دنبال می‌کرد و آرزو داشت روزی به افتخارهای جهانگردان بزرگی مثل مونگوپارک، بروس، کایه و لووایان برسد و حتی سلکرک و رایبِنسون کروزوئه که به نظرش چیزی از بقیه کم نداشتند. چه ساعت‌هایی که در دنیای خیال با رایبِنسون در جزیره ژوئان فرناندز سپری نشد! او معمولاً نظریه‌های این دریانورد تنها را تأیید می‌کرد؛ گاهی در مورد نقشه‌ها و طرح‌هایش بحث می‌کرد؛ می‌گفت اگر جایش بودم فلان کار را می‌کردم و فلان کار را نمی‌کردم، شاید بهتر از او، شاید هم به همان خوبی! اما یقین داشت که هرگز از آن جزیره خوشبختی فرار نمی‌کرد و آن‌جا مثل پادشاهی بدون رعیت می‌زیست...! آخر قرار بود اولین لرد دریاسالار شود!

1. *The Proceedings of the Royal Geographical Society of London*

حالا فکرش را بکنید که در جوانی پرماجریش به کدام گوشه دنیا سفر نکرد. وانگهی، پدرش که مردی تحصیلکرده بود هوش سرشارش را با آموختن درس‌های سختی مثل آب‌شناسی و فیزیک و مکانیک و کمی گیاه‌شناسی و پزشکی و نجوم تقویت کرد.

تا زمان مرگ این کاپیتان شرافتمند، ساموئل فرگوسن بیست و دو ساله دور دنیا را یک بار گشته بود. وقتی به استخدام ارتش درآمد و کنار مهندسان بنگالی مشغول خدمت شد، در خیلی زمینه‌ها از بقیه سر بود؛ اما زندگی نظامی خوشایندش نبود؛ از آن‌جا که علاقه‌ای به دستور دادن نداشت، اطاعت کردن را هم نمی‌پذیرفت؛ بنابراین استعفا داد و ضمن پرداختن به شکار و جمع‌آوری گل و گیاه، راهی شمال شبه‌جزیره هند شد و از کلکته تا سورات را گشت. یک سفر ساده غیرحرفه‌ای.

از سورات به استرالیا رفت و در سال ۱۸۴۵ به دسته جهانگردان کاپیتان استورت پیوست که می‌خواستند دریای کاسپین را با این تصور که در مرکز هلند نو قرار دارد کشف کنند.

ساموئل فرگوسن حدود سال ۱۸۵۰ به انگلستان برگشت و در حالی که بیش از هر زمان دیگری گرفتار جنون اکتشاف بود، کاپیتان مک کلور را تا سال ۱۸۵۳ در سفر به دور قاره آمریکا از تنگه برینگ تا دماغه فارول همراهی کرد.

با وجود خستگی‌های گوناگون و آب و هواهای بد، بدن فرگوسن به طرز شگفت‌انگیزی مقاومت می‌کرد. او میان طاقت‌فرساترین محرومیت‌ها به راحتی زندگی می‌کرد؛ مثل مسافر بی‌نقصی که اگر اراده کند معده‌اش تنگ یا گشاد می‌شود و پاهایش مطابق میلش کوتاه یا بلند می‌شوند و می‌تواند در هر ساعتی از روز بخوابد و در هر ساعتی از شب بیدار شود.

از آن به بعد، ماجراجویی‌های مسافر خستگی‌ناپذیرمان، که از سال ۱۸۵۵ تا ۱۸۵۷ سرتاسر غرب تبت را همراه برادران اشلاگیتوایت گشت و دستاوردهای قوم‌نگاری جالب‌توجهی از این اکتشاف با خود آورد، تعجب‌برانگیز نبودند.

در طول این سفرهای متعدد، ساموئل فرگوسن یکی از داغ‌ترین و

جذاب‌ترین سوژه‌های دیلی تلگراف بود، روزنامه‌ای که یک پنی قیمت داشت و تیراژش تا صد و چهل هزار نسخه در روز می‌رسید و برای میلیون‌ها خواننده‌اش کافی نبود. با این‌که دکتر نه عضو هیچ نهاد علمی بود، نه عضو انجمن‌های جغرافیایی از جمله لندن، پاریس، برلین، وین و سن‌پترزبورگ، نه کلوپ جهانگردان و نه حتی عضو مؤسسه پلی تکنیک سلطنتی، که دوست آمارگرش کوکِرن ریاست آن‌جا را بر عهده داشت، اما حالا فردی سرشناس شده بود.

حتی یک روز کوکِرن برای علاقه‌مند کردنش به او پیشنهاد داد این معما را حل کند: با در نظر گرفتن مسافت‌هایی که دکتر دورتادور دنیا طی کرده و با توجه به اختلاف پرتوها، سرش چند مایل بیشتر از پاهایش حرکت کرده است؟ به عبارت دیگر، با فرض دانستن مسافتی که پاها و سر دکتر طی کرده‌اند، محاسبه را در فاصله‌ای نزدیک‌تر انجام دهیم تا سبزه دقیقش به دست آید.

ولی فرگوسن همیشه از مجمع‌های علمی فاصله می‌گرفت، چرا که از یک خانواده مبارز مذهبی بود و با وِراجی میانه‌ای نداشت. ترجیح می‌داد وقتش را به جای بگومگو صرف پژوهش کند، صرف کشف کردن نه نطق کردن.

می‌گویند روزی مردی انگلیسی به قصد دیدن دریاچه به ژنو آمد. او را سوار یکی از آن درشکه‌های قدیمی کردند که مردم داخلش مثل اتوبوس پهلویه‌پهلوی می‌نشینند. از قضا این انگلیسی طوری نشسته بود که پشتش به دریاچه بود. گردش درشکه کم‌کم به پایان می‌رسید، اما حتی یک بار هم به فکر او نرسید که سرش را برگرداند. و بعد با دلی که برای دریاچه ژنو پر می‌کشید به لندن برگشت.

اما دکتر فرگوسن در طول سفرهایش سرش را برگردانده بود، آن هم بارها و بارها، و آن‌قدر خوب که همه‌چیز را دیده بود. وانگهی، او در سفر از طبیعت فرمان می‌گرفت و دلایل زیادی برای جبرگرا بودن او وجود دارد، ولی جبرگرایی ارتدکس که هم روی خودش حساب می‌کند و هم روی قضاو قدر. می‌گفت در سفرهایش بیشتر از آن‌که کشیده شود، هل داده می‌شده و دنیا را مانند لوکوموتیوی طی می‌کرده که فقط با هدایت ریل پیش می‌رود.



جشن در پال مال

اغلب می گفت: «من راه را دنبال نمی کنم، راه است که مرا دنبال می کند.» بنابراین نباید از خونسردی اش هنگام روبه رو شدن با تشویق های انجمن سلطنتی تعجب کرد؛ او فراتر از این چیزهای بی ارزش بود، چون غرور و خودپسندی نداشت. او پیشنهادی کاملاً ساده به سر فرانسیس داده بود، و حتی متوجه نشده بود که چه تأثیر شگرفی گذاشته است.

بعد از جلسه، دکتر را به کلوپ جهانگردان در خیابان پال مال بردند. آن جا جشن مجللی به افتخارش برپا شده بود. ابعاد خوراکی ها بستگی به مقام و شخصیت مهمان داشت و ماهی خاویاری که در این غذای باشکوه خودنمایی می کرد تقریباً همقد خود ساموئل فرگوسن بود.

به افتخار جهانگردان مشهوری که در خاک آفریقا درخشان بودند، نوشیدنی های فرانسوی نوشیدند، یا به سلامتی شان یا به یادشان، آن هم طبق رسم قدیمی انگلیسی، به ترتیب حروف الفبا: به افتخار آبادی، ارهارت، اسپک، استیدنر، امبر، اوورو، آدامز، آدامسون، آرنو، آندرسون، باتودا، بارت، بالدوین، براون، بروس، برون روله، بریسون، بلترام، بورتون، بورچل، بورکهارت، بولزونی، بولونیسی، بولویک، بونمن، بیک، بیکی، بیمباچی، پارتاریو، پاسکال، پانه، پتریک، پدی، پراکس، پنی، پونسه، پیرس، تامپسون، تروتر، تورنتون، توسنی، توکی، تول، تیبو، تیریت، جان لندر، چپمن، دِبونو، دِزاونچرز، دسکایراک دو لوتور، دِکن، دِنهام، دوپرِبا، دوچارد، دوراند، دوروله، دوشایو، دونکن، دوویریه، دیکسن، دیکسون، رات، رافنل، رایلی، رِیمان، روپل، روشر، روشه دریکور، رونگاو، ریچارد لندر، ریچاردسون، ریچی، ژوفروئا، سوگنیر، فرسنل، فره، کانی، کاوفمان، کایو، کایه، کراپف، کلاپرتون، کلوت بی، کمپبل، کنوبلشر، کوروال، کولومبو، کومر، کومینگ، گالتون، گالینه، گولبری، لاژای، لافارگ، لامبر، لامپریر، لامیرال، لوژان، لوفور، لوویان، لینگ، لیوینگستون، ماگیار، مالزاک، مزان، مک کارتی، موریسون، موفات، مولین، مونتیرو، مونگوپارک، نیمانس، وارینگتون، واشینگتون، والبرگ، وایلد، ورن، وسیر، ونسان، وودی، ووگل، وینکو، هارنیه، هالم، هان، هکوارت،

هوتون، هورنمان، هویگلین و بالاخره دکتر فرگوسن که به خاطر سابقهٔ درخشانش بایست کارهای این جهانگردان را گردآوری و مجموعهٔ اکتشافات آفریقایی را تکمیل می‌کرد.



جدال روزنامه‌ها

روز بعد، دیلی تلگراف در شماره ۱۵ ژانویه خود مقاله‌ای به این شرح منتشر کرد:

«آفریقا سرانجام راز تنهایی بزرگ خود را برملا می‌کند: قهرمانی معاصر جواب معمای گیج‌کننده دانشمندان شصت سده گذشته را پیدا کرد. در گذشته تحقیق درباره سرچشمه‌های رود نیل، یا همان fontes Nili quærerere، مانند اقدامی نامعقول، غیرقابل اجرا و خیالی در نظر گرفته می‌شد.

«دکتر بارت مسیری را که دنها و کلاپرتون تا مرز سودان هموار کرده بودند دنبال کرد؛ دکتر لیوینگستون پژوهش‌های متهورانه‌اش را از دماغه بون‌اسپرانس [امید نیک] تا حوزه زامبزی وسعت داد؛ سروان بورتون و سروان اسپیک، پس از کشف 'دریاچه‌های بزرگ' داخلی، سه مسیر به روی جهان متمدن گشودند. نقطه تلاقی آن‌ها، که تاکنون پای هیچ مسافری به آن‌جا نرسیده، همان قلب آفریقا است؛ تمام تلاش‌ها باید در آن‌جا متمرکز شود.

«اکنون تلاش‌های این پیشگامان شجاع دانش با اقدام جسورانه دکتر ساموئل فرگوسن که خوانندگان ما سفرهای تاریخی‌اش را ستوده‌اند به هم پیوند خواهند خورد.

«این کاشف بی‌باک قصد دارد سرتاسر آفریقا را از شرق تا غرب با بالن بیماید. بر اساس خبرهای رسیده، نقطه شروع این سفر شگفت‌انگیز جزیره زنگبار در ساحل شرقی خواهد بود. اما از نقطه پایانی این سفر فقط خداوند خبر دارد و باید منتظر ماند و دید.

«پیشنهاد این سفر علمی دیروز به طور رسمی در انجمن سلطنتی جغرافیا ارائه شد و مبلغ دوهزار و پانصد لیره برایش به تصویب رسید. «امیدواریم بتوانیم خوانندگانمان را در جریان جزئیات این سفر که در تاریخ علم جغرافیا بی‌سابقه است قرار دهیم.»

همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، این مقاله بازتاب گسترده‌ای در جامعه داشت. ابتدا طوفان ناباوری برپا شد و گروهی فکر کردند دکتر فرگوسن موجودی خیالی و زاینده ذهن آقای بارنوم است که پس از کار در ایالات متحده قصد دارد سر بریتانیایی‌ها را شیر بمالد.

در یکی از شماره‌های ماه فوریه بولتن انجمن جغرافیایی ژنو مقاله طنزی چاپ شد که انجمن سلطنتی لندن، کلوپ جهانگردان و ماهی‌خوایار غول‌پیکر را به باد تمسخر گرفت.

اما آقای پیترمن در میتلوزن، که در گوتا منتشر می‌شد، روزنامه ژنو را به سکوت مطلق فروبرد. آقای پیترمن شخصاً دکتر فرگوسن را می‌شناخت و بی‌پروایی دوست جسورش را تأیید می‌کرد.

اندکی بعد دیگر جایی برای شک و تردید باقی نماند. مقدمات سفر در لندن چیده می‌شد؛ کارخانه‌های لیون سفارش مهمی برای تولید پارچه تافته، که در مخزن بالن به کار می‌رفت، دریافت کرده بودند و قرار شد دولت بریتانیا کشتی رِزولوت به فرماندهی کاپیتان پینت را در اختیار دکتر قرار دهد.

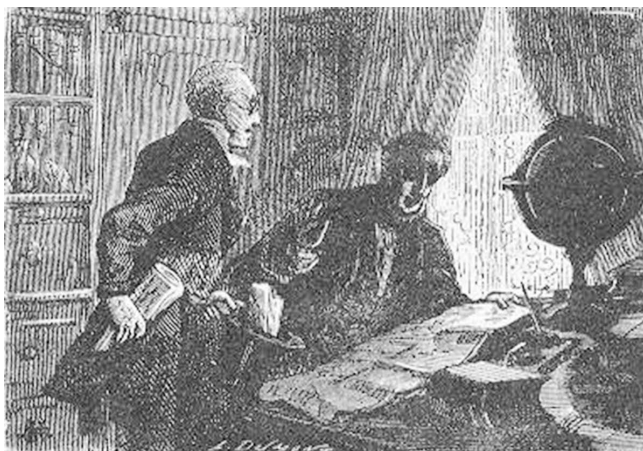
خیلی زود تشویق‌ها شروع شدند و هزاران نفر تبریک گفتند. جزئیات سفر به تفصیل در بولتن انجمن جغرافیای پاریس چاپ شد. مقاله درخور توجهی در مجله سالنامه سفر، جغرافیا، تاریخ و باستان‌شناسی جدید به قلم مالت‌بران نوشته شد: تحقیق موشکافانه‌ای هم در روزنامه آلمانی

تسلیتشریفت فور آگماینه اردکونده^۱ نوشته دکتر کُتر به چاپ رسید و در آن امکان این سفر، بخت‌های موفقیت، ماهیت موانع و مزیت‌های استفاده از شیوه جابه‌جایی هوایی را پیروزمندانه شرح داد. تنها انتقادش نقطه شروع سفر بود و به جای آن بندر کوچک ماسواه در حبشه را پیشنهاد کرد که جیمز بروس در سال ۱۷۶۸ از آن‌جا به جستجوی سرچشمه‌های رود نیل رفته بود. [دکتر کُتر] ضمناً از روحیه قوی دکتر فرگوسن و پردل‌وجرئت بودنش برای قدم گذاشتن در راه چنین سفری بی‌نهایت تمجید کرد.

روزنامه نورت آمریکن ریویو^۲ چشم دیدن چنین موفقیتی را برای انگلستان نداشت و این اقدام دکتر را به‌شوخی گرفت و به او پیشنهاد داد اگر راهش را گم نکرد، سری هم به آمریکا بزند.

خلاصه، بدون احتساب روزنامه‌ها، هیچ مجله علمی‌ای در سرتاسر دنیا نبود که از سیر تا پیاپی این ماجرا را نقل نکرده باشد، از روزنامه مبلغان مسیحیت گرفته تا مجله الجزایر و استعمار، از سالنامه ترویج ایمان تا چرچ میسیونری ایتلیجنسر.^۳

در لندن و در کل انگلستان شرط‌بندی‌های بزرگی انجام می‌شد، اول



1. Zeitschrift für Allgemeine Erdkunde
3. Church Missionary Intelligencer

2. North American Review

در مورد واقعی یا فرضی بودن دکتر فرگوسن، دوم در مورد خود سفر که گروهی معتقد بودند اصلاً انجام نمی‌شود و گروه دیگر آن را حتمی می‌دانستند، سوم در مورد این که او موفق خواهد شد یا نه، و چهارم در مورد احتمال بازگشتن یا بازنگشتن دکتر فرگوسن. خیلی‌ها روی مبالغه‌نگفتی شرط می‌بستند، درست مثل مسابقه‌های اسب‌دوانی.

به این ترتیب، خوش‌بین‌ها و ناباورها و بی‌خبرها و دانشمندا همگی چشم به دکتر دوخته بودند. او بی‌شک به شیرِ یال‌وکوپال‌دارِ آن روزها تبدیل شده بود که داوطلبانه اطلاعات دقیقی در مورد سفرش می‌داد. به راحتی در دسترس بود و خیلی عادی رفتار می‌کرد. بسیاری از ماجراجوهای جسور که دوست داشتند در پیروزی و خطرهای این کار سهیم باشند، خودشان را به او معرفی کردند ولی او بی‌دلیل همه‌شان را رد کرد.

تعداد زیادی از سازندگان سیستم‌های حرکت بالن هم پیشنهاد همکاری دادند، ولی او هیچ‌یک را نپذیرفت. به هر کسی که می‌پرسید آیا خودش سیستمی اختراع کرده یا نه، هیچ توضیح و جوابی نمی‌داد و با جدیتی بیش از پیش به تدارک سفرش می‌پرداخت.



دیک کندی

دکتر فرگوسن دوستی داشت که رفیق شفیقش بود و تا آن زمان چنان رفاقتی بین دو موجود کاملاً مشابه سابقه نداشت.

دیک کندی و ساموئل فرگوسن با این که خصوصیت‌ها و استعدادهای متفاوتی داشتند، مثل یک روح در دو بدن بودند و از این همدلی نه تنها احساس ناراحتی نمی‌کردند، که برعکس، خیلی هم خوشحال بودند.

دیک کندی یک اسکاتلندی تمام‌عیار بود، رک، مصمم و کله‌شق. او در شهر کوچک لیت نزدیک ادینبورگ زندگی می‌کرد، در ییلاقی خوش‌آب‌وهوا. گاهی ماهیگیری می‌کرد، ولی همیشه و همه‌جا شکارچی زبردستی بود؛ مانند دیگر بچه‌های کالدونی از کوه‌های هایلندز بالا می‌رفت و در تیراندازی با کارابین^۱ لنگه نداشت: سکه را روی تیغه چاقو طوری از وسط نصف می‌کرد که اگر کسی دو تکه را کنار هم می‌گذاشت، تفاوتشان را اصلاً تشخیص نمی‌داد.

هیکل کندی آدم را یاد هالبرت گلندینینگ در رمان صومعه والتر اسکات می‌انداخت؛ با قدی بیش از یک متر و هشتاد، سرشار از ملاحظت و آرامش بود و ظاهراً دارای نیروی هرکول افسانه‌ای؛ چهره به‌شدت آفتاب‌سوخته با

۱. نوعی تفنگ لوله‌کوتاه. —م.

چشم‌هایی براق و سیاه، جسارتی طبیعی و بی‌اندازه، و بالاخره حالتی مصمم و دوست‌داشتنی در کل شخصیت این اسکاتلندی، جذاب‌ترش می‌کرد.

این دو دوست در هند با هم آشنا شده بودند، در دورانی که هر دو سرباز یک هنگ بودند. در حالی که دیک به شکار ببر و فیل می‌رفت، ساموئل گیاه و حشره جمع می‌کرد. هر یک خودش را در کارش ماهر می‌دید و هر گیاه کمیابی که نصیب دکتر می‌شد، برایش اندازه یک جفت عاج فیل ارزش داشت.

هرگز موقعیتی پیش نیامده بود که این دو جوان بخواهند زندگی یکدیگر را نجات بدهند یا خدمتی به هم بکنند. از این رو دوستی‌شان پابرجا مانده بود. سرنوشت گاهی بینشان فاصله می‌انداخت، اما همدلی همیشه پیوندشان می‌داد.

از وقتی به انگلستان برگشتند، اغلب به خاطر سفرهای دکتر به نقاط دوردست از هم جدا می‌شدند. فرگوسن هیچ‌وقت پس از برگشتن به دیدنش نمی‌رفت، اما چند هفته از دوست اسکاتلندی‌اش پذیرایی می‌کرد. دیک از گذشته‌ها حرف می‌زد و ساموئل به فکر آینده بود. یکی به جلو نگاه می‌کرد و دیگری به عقب. برای همین ذهن فرگوسن پر از تشویش بود و ذهن‌کندی سرشار از آرامش.

دکتر پس از مسافرت به تبت، نزدیک دو سال حرفی از سفرهای اکتشافی جدید نزد دیک حدس می‌زد میل سفر رفتن و اشتهای ماجراجویی‌اش کور شده باشد و از این نظر خوشحال بود، چون فکر می‌کرد این سفرها پایان خوشی ندارند؛ می‌گفت آدم هر قدر هم که عادت داشته باشد، باز جانش میان آدمخوارها و حیوانات وحشی در امان نیست. بنابراین به دکتر فشار می‌آورد که دور این کار را خط بکشد و می‌گفت تا همین‌جا هم زیادی در راه دانش و سربلندی بشر تلاش کرده است.

دکتر هیچ جوابی نمی‌داد. مدتی متفکر می‌ماند و بعد سرگرم محاسبه‌های مرموزی می‌شد و شب‌ها را به کار کردن روی اعداد می‌گذراند و حتی ابزارهای خاصی را امتحان می‌کرد که هیچ‌کس از آن‌ها سر در نمی‌آورد. گویی فکر بزرگی توی مغزش داشت شکل می‌گرفت.



دیک کندي

وقتی ساموئل به سفر رفت تا بار دیگر در ژانویه به لندن برگردد، کندی از خودش پرسید: «باز چی توی سرش می گذرد؟»
 یک روز صبح با خواندن مقاله دلی تلگراف جواب سؤالش را گرفت. فریاد کشید: «خداوندا! این دیوانه می خواهد با بالن به آفریقا برود! فقط همین را کم داشتیم! پس دو سال است که چنین نقشه ای توی سرش داشته!»

به جای این همه علامت تعجب، ضربه های مشتی را بگذارید که صاف روی فرق سر فرود می آیند؛ آن وقت متوجه حالت دیک بامرام موقع گفتن این جمله ها می شوید.

وقتی السپت پیر، همسر مورد اعتمادش، گفت که شاید این ادعا پوچ باشد، دیک جواب داد: «حرفش را هم زن! مگر رفیقم را نمی شناسم؟ مگر از او بر نمی آید؟ سفر میان ابرها! حالا به عقاب ها حسودی می کند! نه، قطعاً چنین اتفاقی نخواهد افتاد! خودم جلوش را می گیرم! هه، اگر ولش کنی، یک روز هوس می کند به ماه هم برود!»

همان شب، کندی نیمی نگران و نیمی خشمگین به ایستگاه جنرال ریل وی رفت، سوار قطار شد و روز بعد به لندن رسید.

چهل و پنج دقیقه بعد، تاکسی او را به خانه کوچک دکتر در میدان سوهو، خیابان گریک، رساند. از پلکان ورودی بالا رفت و با مشتش پنچ ضربه محکم به در کوبید.

فرگوسن خودش در را باز کرد و بدون آن که زیاد تعجب کرده باشد گفت: «دیک؟»

کندی جواب داد: «بله، دیک!»

«دیک عزیز، چه شده که در فصل شکار زمستانی به لندن آمده ای؟»

«حالا که آمده ام!»

«آمده ای چه کار کنی؟»

«آمده ام جلو یک دیوانه بازی را بگیرم!»

دکتر گفت: «دیوانه بازی؟»

کندی روزنامه دیلی تلگراف را دراز کرد طرفش و گفت: «آیا نوشته‌های این روزنامه حقیقت دارند؟»

«آهان! پس منظورت این است! این روزنامه‌ها خیلی بی‌ملاحظه‌اند! بیا بنشین، دیک عزیز.»

«نمی‌نشینم. آیا واقعاً قصد داری به این سفر بروی؟»

«واقعاً. وسیله‌ها دارند آماده می‌شوند و من ...»

«این وسیله‌ها کجایند که همه را به هم بریزم؟ کجایند که همه را تکه‌تکه کنم؟»

اسکاتلندی شریف جداً از کوره دررفته بود.

دکتر ادامه داد: «آرام باش، دیک عزیز. می‌فهمم چرا عصبانی هستی. از این که هنوز تو را در جریان نقشه جدیدم قرار نداده‌ام دلخوری.»
«اسمش را می‌گذارد نقشه جدید!»

ساموئل ادامه حرفش را گرفت و گفت: «خیلی سرم شلوغ بود، کلی کار داشتم! ولی خیالت راحت باشد، بدون اطلاع تو نخواهم رفت.»
«هه! چه مسخره!»

«چون قصد دارم تو را با خودم ببرم.»

اسکاتلندی چنان از جا جست که از یک بز کوهی هم برنمی‌آمد.
گفت: «آه، که این‌طور! پس می‌خواهی هر دومان را روانه تیمارستان بَتْلِهَم کنی!»

«خیلی روی کمک تو حساب کرده‌ام، دیک عزیز. از بین آن‌همه داوطلب تو را انتخاب کرده‌ام.»
کندی هاج‌وواج مانده بود.

دکتر با آرامش ادامه داد: «اگر ده دقیقه به حرف‌هایم گوش بدهی، آن وقت از من تشکر خواهی کرد.»
«داری جدی حرف می‌زنی؟»

«خیلی جدی.»

«اگر نخواهم همراهت بیایم چی؟»

«می‌خواهی.»

«حالا اگر نخواهم؟»

«تنهایی می‌روم.»

شکارچی گفت: «بیا بنشینیم و با آرامش حرف بزنیم. وقتی پای شوخی در میان نباشد، باید نشست و بحث کرد.»

«اگر برایت اشکالی ندارد ناهار بخوریم و بحث کنیم، دیک عزیز.»
دو دوست سر میز کوچکی، بین تلی از ساندویچ و یک قوری بزرگ، روبه‌روی هم نشستند.

شکارچی گفت: «ساموئل عزیز، نقشه تو دیوانگی است! غیرممکن است! هیچ شباهتی به کاری جدی و عملی ندارد!»

«بگذار امتحان کنیم، بعداً معلوم می‌شود.»

«اتفاقاً تنها کاری که نباید انجام شود همین امتحان کردن است.»

«لطفاً بگو چرا؟»

«با خطرها و موانع جورواجور می‌خواهی چه کار کنی؟»

فرگوسن با جدیت جواب داد: «موانع ساخته شده‌اند تا بر آن‌ها غلبه کنیم. اما خطرها... کسی را می‌شناسی که برای فرار از خطر به خودش افتخار کند؟ زندگی پر از خطر است. همین سر میز نشستن یا کلاه بر سر گذاشتن هم، ممکن است خیلی خطرناک باشد. از طرفی، باید این را در نظر داشت که اتفاقی که بخواهد بیفتد می‌افتد. باید زمان حال را در آینده دید، چون آینده زمان حالی است که فقط کمی از ما فاصله دارد.»

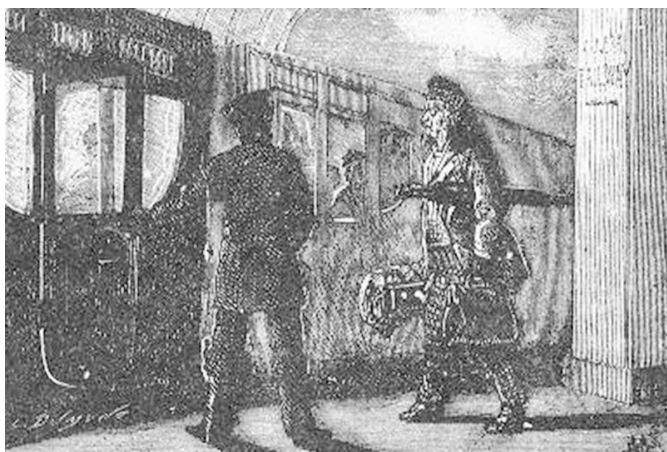
کندی شانه بالا انداخت و گفت: «عجب! هنوز جبرگرا هستی.»

«بله، هستم؛ اما به معنی درست کلمه. پس نباید فکرمان را درگیر چیزی کنیم که سرنوشت برایمان رقم زده و هرگز این ضرب‌المثل خوب انگلیسی را از یاد نبریم: کسی که برای دار زده شدن به دنیا آمده، هیچ‌وقت غرق نمی‌شود.»

هیچ جوابی وجود نداشت، ولی کندی کوتاه نیامد و دوباره شروع کرد به آوردن دلایل ساده‌ای که این‌جا فرصت نقل کردنشان نیست.

پس از یک ساعت بگومگو گفت: «اگر واقعاً می‌خواهی به آفریقا بروی و این کار خوشحالت می‌کند، چرا از راه‌های معمولی نمی‌روی؟»

دکتر با جوش و خروش گفت: «چرا؟ چون تا امروز تمام کاوش‌ها به



شکست انجامیده‌اند! چون از زمان کشته شدن مونگوپارک در نیجریه تا ناپدید شدن ووگل در وادایی، از زمان مردن اودنی در مورمور و کلاپرتون در ساکاتو تا تکه‌تکه شدن مزان فرانسوی، از زمان سربه‌نیست شدن سرگرد لینگ به دست طوارق^۱ تا اعدام شدن روشه‌دوهامبورگ در آغاز سال ۱۸۶۰، قربانیان بی‌شماری در فهرست جان‌باختگان آفریقا ثبت شده‌اند! چون مبارزه با عوامل طبیعی مثل گرسنگی و تشنگی و تب، یا با حیوانات وحشی و آدم‌هایی به مراتب وحشی‌تر غیرممکن است! کاری را که به یک روش انجام نمی‌شود باید به روش دیگری انجامش داد! جایی که آدم نمی‌تواند از وسطش بگذرد یا باید از کنارش بگذرد یا از رویش!

کندی گفت: «البته در این مورد نباید بگویی از رویش! از بالایش!»

دکتر با خونسردی بسیار ادامه داد: «خب، کجایش ترس دارد؟ خودت خواهی دید! فکر همه‌چیز را کرده‌ام و اصلاً جای ترسی برای سقوط بالن باقی نمی‌ماند؛ اگر هم نقصی پیش بیاید، روی زمین فرود می‌آیم و مثل کاوشگران عادی به راهم ادامه می‌دهم؛ ولی بالنم رفیق نیمه‌راه نیست و وسط راه نمی‌گذارد. فکرش را هم نباید کرد.»

۱. از اقوام بربر صحرانشین در شمال آفریقا. — م.

«برعکس، باید فکرش را کرد.»

«نه، دیک عزیز. خیال ندارم قبل از رسیدن به ساحل غربی آفریقا کنار بگذارم. بالن هر کاری ممکن است و بدون آن گرفتار خطرهای و موانع طبیعی خواهم شد؛ با آن نه از گرما باید ترسید، نه از سیلاب، نه از تندباد، نه از طوفان شن، نه از آب و هوای آلوده، نه از حیوانات وحشی و نه از انسان‌ها! اگر خیلی گرم شود بالا می‌روم و اگر سردم شود پایین می‌آیم. از کوه عبور می‌کنم و از دره می‌گذرم، از رود رد می‌شوم، بر طوفان غلبه می‌کنم و مثل پرنده بر فراز گردباد پرواز می‌کنم! بدون خستگی پیش می‌روم و بدون نیاز به استراحت توقف می‌کنم! از روی شهرهای جدید پرواز می‌کنم! با سرعت تندباد حرکت می‌کنم، گاهی بر فراز آسمان و گاهی در صد قدمی زمین، و نقشه آفریقا در بزرگ‌ترین اندازه دنیا زیر نگاهم باز می‌شود!»

کندی باوفا کم‌کم داشت منقلب می‌شد و با این حال، از منظره‌ای که مقابل چشمانش مجسم کرده بود سرش گیج رفت. با تحسین و ترس به ساموئل نگاه می‌کرد. از حالا خودش را در فضا معلق می‌دید.

گفت: «صبر کن، کمی صبر کن ساموئل عزیز. ببینم، تو وسیله‌ای برای هدایت بالن پیدا کرده‌ای؟»

«اصلاً و ابداً. این کار مثل یک رؤیاست.»

«ولی تو می‌خواهی...»

«به هر جایی که خواست خدا باشد می‌روم. ولی فعلاً از شرق به

غرب.»

«چرا از شرق؟»

«چون می‌خواهم از وزش بادهای موسمی که جهتشان همیشه ثابت

است استفاده کنم.»

کندی در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت: «او! جدی؟ بادهای

موسمی... قطعاً... در صورت لزوم بدک نیست... فقط چیزی که هست...»

«هیچ چیزی نیست! نه، دوست باوفا من! همه چیز مهیاست. دولت

انگلستان وسیله حرکت را در اختیارم گذاشته؛ در ضمن قرار بر این شده

که سه چهار کشتی راه بیفتند و در زمان تقریبی رسیدنمان در ساحل غربی